

دوستی‌اش با آدمها، نویسنده‌ها، هنرپیشه‌ها، یهودی‌هایی که حتی یکی‌شان از اشراف نبودند، یا عقایدش که فرقی با عقاید وطن‌فروشان نداشت، یا رنجی که به همه نزدیکانش می‌داد، مایه ریشخند همه بود؟ کجای این زندگی، این زندگی رسوایی آمیز، شباهتی با زندگی آقای دو شارلوس داشت که تا آن زمان توانسته بود موقعیت گرمانت‌ها را نه فقط حفظ که بهتر هم بکند، چون در جامعه چهره‌ای بود که گزیده‌ترین محفل‌ها او را می‌جستند و می‌پرستیدند و از همه مطلقاً برتر می‌دانستند، کسی که در زناشویی با یک زن برجسته، با یک پرنسس بوربون، او را به شادکامی رسانده بود و بعد از مرگش با چنان شور و چنان وسواسی برایش عزاداری کرد که در جامعه اشراف سابقه نداشت، و بدین‌گونه برای او هم شوهر خوب و هم فرزند خوبی بود!

از روبر پرسیدم: «واقعاً مطمئنی که آقای دو شارلوس این همه معشوقه داشته؟» بدیهی است که این انگیزه شیطانی را نداشتم که رازی را که تازه کشف کرده بودم با او در میان بگذارم، اما از این هم بدم نمی‌آمد که بشنوم از اشتباهی با آن همه یقین و نخوت دفاع می‌شود. روبر در جواب سؤالم، که به نظرش ساده‌لوحانه می‌آمد، تنها شانه‌ای بالا انداخت. سپس گفت: «گو این که در این مورد هیچ انتقادی هم از او ندارم، چون به نظرم کاملاً حق با اوست.» و به شرح نظریه‌ای پرداخت که اگر در بلبک آن را از کسی می‌شنید با نفرت طرد می‌کرد (آنجا فقط به سرزنش زنبارگی بسنده نمی‌کرد بلکه حدش را کم‌تر از اعدام نمی‌دانست). چون در آن زمان هنوز عاشق و حسود بود. در نظریه‌اش تا آنجا پیش رفت که حتی به ستایش از عشرتکده‌ها پرداخت. «فقط در همچو جاهایی آدم می‌تواند لقمه دهندش را، یا آن طور که در پادگان می‌گوییم پوتین اندازه پایش را پیدا کند.» دیگر درباره چنین جاهایی آن انزجاری را حس نمی‌کرد که در بلبک، زمانی که من به آنها اشاره کردم، نشان داد. با شنیدن حرفهایش گفتم که بلوک مرا به یکی از آنها برده بود و روبر در جوابم گفت که آنی که بلوک می‌شناخت بدون شک «بینهایت فکسنی» و «بهشت فقرا» بود. اما بعد خودش گفت:

«هر چند، بستگی دارد، بگو بینم کجا بود؟» جوابی گنگ دادم، چون به یاد آوردم که در همان جا بود که راشل، زنی که روبر در گذشته آن همه دوست می داشت، خودش را به ۲۰ فرانک می فروخت. «به هر حال، به جاهای خیلی بهتری می برمت. جاهایی که خانمهای عالی دارند.» چون گفتم که دلم می خواهد مرا هر چه زودتر به جاهایی برد که می شناسد، که بدون شک بسیار بهتر از آنهایی است که بلوک به من نشان داده است، صمیمانه تأسف نشان داد. و گفتم که این بار نمی تواند چون همان فردا باید برود. گفتم: «باشد برای دفعه بعد»، و با لحنی اسرارآمیز: «خواهی دید، حتی دخترهای جوان هم هستند... یک دختر خانم جوانی است که اهل ... فکر کنم اورژویل است، دقیقش را بهات می گویم، از یک خانواده واقعا حسابی؛ مادرش کمابیش از خاندان لاکروا لوک است، سرشناس اند و حتی اگر اشتباه نکنم نسبتی هم با زن دایی ام، اوریان، دارند، خود دختره را هم که می بینی، حس می کنی که از یک خانواده حسابی است (یک لحظه حس کردم که سایه چنی خانواده گرمانت روی صدای روبر افتاد، سایه ای که چون مهبی، اما از خیلی بالا، گذشت و نایستاد.) به نظر من که فرصت فوق العاده ای است. پدر و مادرش همیشه مریض اند و نمی توانند به او برسند. طفلکی حوصله اش سر می رود و امیدوارم تو بتوانی سرش را گرم کنی!» - «حالا کی برمی گردی!» - «نمی دانم. اگر دربند این نباشی که فقط با دوشس ها بگردی، زنی از یک نوع دیگر هست: اول خدمتکار مادام پوبوس» (چون برای اشراف دوشس تنها عنوانی است که برجستگی خاصی دارد، به این می ماند که یک آدم عادی بگوید: با شاهزاده خانم ها.)

در آن لحظه مادام دو سورژی در جستجوی فرزندانش به تالار بازی آمد. آقای دو شارلوس با دیدنش دوستانه به سوی او رفت، و خوشرویی اش بویژه از آن رو مارکیز را غافلگیر کرد که انتظار داشت با او ترشرویی کند، چه همواره بارون خود را حامی اوریان نشان می داد و تنها عضو خانواده بود که معشوقه های برادرش را بیرحمانه پس می زد

(خانواده‌ای که اغلب، به دلیل میراث دوک و از سر حسودی با دوشس، با دوک بیش از اندازه مدارا می‌کرد). از این رو، مادام دو سورژی که بخوبی ممکن بود انگیزه رفتاری را بفهمد که می‌ترسید بارون با او بکند، هیچ نتوانست علت استقبال گرم او از خودش را حدس بزند. بارون با ستایش از تابلویی حرف زد که ژاکه<sup>۴۹</sup> زمانی از چهره مارکیز کشیده بود. این ستایش حتی حالت پرشوری به خود گرفت که گرچه تا اندازه‌ای طمعکارانه و با این انگیزه بود که نگذارد مارکیز از او دور شود و با او «درگیر بماند» (اصطلاحی که روبر درباره نیروهایی از ارتش دشمن به کار می‌برد که باید مجبورشان می‌کردی در نقطه‌ای به نبرد ادامه دهند)، شاید در عین حال صادقانه هم بود. چه اگر دیگران از تماشای شکوه شاهانه و چشمان زیبای مادام دو سورژی در پسرانش لذت می‌بردند، بارون شاید لذتی به عکس اما به همین اندازه ژرف می‌برد از دیدن این که آن جاذبه‌ها همه یک جا در مادرشان گرد آمده بود، چنان که در تک‌چهره‌ای که خود هوسی نمی‌انگیزد، اما با انگیزش ستایش زیبایی‌شناسانه بر هوسهای دیگری که در دل زنده کرده دامن می‌زند. این هوسها با نظر به گذشته به تک‌چهره ژاکه جاذبه‌ای دل‌انگیز می‌داد و در آن لحظه بارون آماده بود آن را بخرد و شجره‌نامه فیزیکی دو سورژی جوان را در آن بررسی کند.

روبر به من گفت: «دیدی دروغ نمی‌گفتم. بین دایی‌ام چطور با مادام دو سورژی گرم گرفته. اما اینجا، دیگر من هم تعجب می‌کنم. اگر اوریان بفهمد دیوانه می‌شود. واقعاً هم، با این همه زن چه احتیاجی است که دور این یکی بگردد.» این را چون همه کسانی گفت که خود عاشق نیستند و تصور می‌کنند که آدمی دلدار را با بررسی و محاسبه و سنجش امتیازها و مصلحت‌های متفاوت انتخاب می‌کند. وانگهی، روبر در همان حال که درباره زنبارگی دایی‌اش اشتباه می‌کرد، به دلیل کینه‌اش از او درباره‌اش با سبکی بیش از اندازه حرف می‌زد. چنین نیست که آدمی همیشه بی‌هیچ مسأله‌ای خواهرزاده کسی باشد. اغلب به واسطه اوست که این یا آن عادت موروثی دیر یا زود به آدم می‌رسد. بدین‌گونه می‌توان مجموعه

کاملی از تکچهره را، با عنوان دایی و خواهرزاده کمدی آلمانی<sup>۵۰</sup> در نظر آورد که در آن دایی با تعصب بسیار، هر چند ناخودآگاه، مراقب است که خواهرزاده سرانجام شبیه او شود. حتی می‌توانم بگویم که چنین مجموعه‌ای ناقص است اگر خویشانی چون دایی زن خواهرزاده را، که هیچ نسبت واقعی با خواهرزاده ندارند، در بر نگیرد. شارلوس‌ها در واقع چنان بر این باورند که تنها خودشان شوهرهای خوبی‌اند، و تنها خودشان مردانی‌اند که یک زن به ایشان حسودی نمی‌کند، که معمولاً به دلیل محبتشان به خواهرزاده کاری می‌کنند که او هم به یک شارلوس شوهر کند. و این مسأله شباهت‌ها را هر چه پیچیده‌تر می‌کند. و محبت به خواهرزاده گاهی با محبت به نامزدش همراه می‌شود. چنین وصلت‌هایی کم نیستند، و اغلب آنهایی‌اند که موفق نامیده می‌شوند.

«از چه حرف می‌زدیم؟ آها، از دختر موبور قد بلندی که خدمتکار مادام پوبوس است. از زنها هم خوشش می‌آید، اما فکر می‌کنم برای تو مهم نباشد؛ واقعاً باید بگویم که به عمرم زنی به این زیبایی ندیده‌ام.» — «مجسم می‌کنم خیلی جورجونه‌ای<sup>۵۱</sup> باشد» — «آه، وحشتناک جورجونه‌ای است! آه! اگر فرصت داشتم و می‌شد در پاریس بمانم، چه کارهای عالی که نمی‌شد کرد! بعد هم، می‌رفتیم سراغ یکی دیگر. چون که، به نظر من، عشق و عاشقی شوخی است، من که پاک توبه کرده‌ام.»<sup>۵۲</sup>

چیزی نگذشته با تعجب دیدم که حتی از ادبیات هم توبه کرده است، در حالی که در آخرین باری که همدیگر را دیدیم گمان کردم فقط از اهل ادب دلزده است (در آن زمان به من گفت: «تقریباً همه‌شان پست و رذل‌اند» و این گفته‌اش را شاید کینه حقانی‌اش از برخی دوستان راشل توجیه می‌کرد. اینان راشل را متقاعد کرده بودند که اگر به نفوذ روبر، که آدمی از نژادی دیگر بود، تن بدهد استعدادش هرگز نمایان نخواهد شد، و در شام‌هایی که روبر به آنان می‌داد با راشل او را، در حضور خودش، مسخره می‌کردند). اما در حقیقت علاقه روبر به ادبیات هیچ ژرفایی نداشت، از سرشت خود او بر نمی‌خاست، یکی از مشتقات عشقش به

راشل بود و با پایان گرفتن این عشق، همراه با نفرتش از مردم خوشگذران و احترام مذهبی وارش به نجابت زنان از میان رفته بود.

آقای دو شارلوس دو پسر مادام دو سورژی را به او نشان داد و به حالتی که هیچ نداند کیستند گفت: «چقدر این دو جوان عجیب‌اند. ببینید چه عشق عجیبی به ورق‌بازی دارند. باید شرقی باشند، قیافه‌های خاصی دارند و احتمالاً ترک‌اند.» این را هم برای آن گفت که باز بر بی‌نظری ساختگی‌اش تاکید کند، و هم این که خصومت گنگی نسبت به آن دو نشان داده باشد تا بعداً، وقتی خوشرویی جای این خصومت را گرفت، چنین به نظر رسد که به آن دو تنها به این دلیل که فرزند مادام دو سورژی‌اند علاقه نشان می‌دهد و این علاقه از زمانی آغاز شده که فهمیده است آن دو کیستند. شاید هم آقای دو شارلوس که مردم‌آزاری در ذاتش بود و از آن لذت می‌برد، از فرصت کوتاهی که هنوز در اختیارش بود و می‌توانست و انمود کند آن دو جوان را نمی‌شناسد استفاده می‌کرد تا مادام دو سورژی را دست بیندازد و به عادت همیشگی‌اش با نیش زدن به او دلی خنک کند، چون اسکاپن<sup>۵۳</sup> که با سوء استفاده از جامه‌مبدل اربابش او را چماق‌باران می‌کند.

مادام دو سورژی گفت: «پسرهای من‌اند» و سرخ شد. حال آن که اگر ظریف‌تر بود (و نه آن که نجیب‌تر باشد) آن قدر سرخ نمی‌شد. چه در آن صورت می‌فهمید که بی‌اعتنایی مطلق یا تمسخری که بارون دو شارلوس در حق یک مرد جوان نشان می‌دهد صادقانه نیست، چنان که ستایش صرفاً سطحی‌اش از یک زن هم از گنه سرشتش خبر نمی‌دهد. زنی که می‌شنید بارون بینهایت از او ستایش می‌کند می‌توانست تنها به یک نگاه حسودی کند، نگاهی که بارون در همان حال که با او حرف می‌زد یک لحظه به مردی می‌انداخت که بعداً وانمود می‌کرد او را ندیده است. چه این نگاه جز آن نگاهی بود که آقای دو شارلوس به زنان می‌انداخت؛ نگاهی خاص بود که از ژرفاها می‌آمد و، حتی در یک شب‌نشینی، نمی‌شد که ساده‌لوحانه به سوی مردان جوان کشیده نشود، چون

نگاههای یک دوزنده که بیدرنگ به لباسهای آدمها خیره می شود و از حرفه او خبر می دهد.

آقای دو شارلوس با کمی بدجنسی، و به حالتی که گفتی اندیشه اش باید راه درازی را بپیماید تا به واقعیتی متفاوت با آنی برسد که وانمود می کند حدس زده است، گفت: «اوه، چه جالب! اما من نمی شناسمشان.» این را با این بیم گفت که مبادا در نشان دادن آن حالت خصمانه زیاده روی کرده باشد و مارکیز دیگر نخواهد پسرانش را به او معرفی کند. مادام دو سورژی با کمرویی گفت: «اجازه می دهید به خدمتتان معرفی شان کنم؟» — «وای، این چه حرفی است؟ بدیهی است که نمی توانم مخالفتی داشته باشم، اما شاید برای کسانی به این جوانی آدم خیلی جالبی نباشم.» این را با لحنی یکنواخت و با ظاهر دو دل و بی علاقه کسی گفت که بزور تعارفی می کند.

مادام دو سورژی صدا زد: «آرنولف، ویکتورنن، بیاید، زود باشید.» ویکتورنن با صلابت بلند شد. آرنولف، که از برادرش آن طرف تر چیزی نمی دید، رام به دنبالش آمد.

روبر به من گفت: «حالا دیگر نوبت پسرهایش است. آدم از خنده روده بر می شود. اگر لازم باشد از سگ خانواده هم دلبری می کند»<sup>۵۴</sup>. بخصوص از این نظر خنده دار است که دایی ام از ژینگولوها نفرت دارد. بین چطور جدی به حرفشان گوش می دهد. اگر بنا بود من به او معرفی شان کنم جوابم را با اردنگی می داد. بین، باید بروم و به اوریان سلامی بکنم. خیلی کم در پاریس می مانم و بهتر است همه کسانی را که می خواهم بینم همین جا بینم و مجبور نباشم برایشان کارت بگذارم.

آقای دو شارلوس داشت می گفت: «چقدر با تربیت اند. چه رفتار قشنگی دارند.» و مادام دو سورژی با خوشحالی در جوابش می گفت: «جدی می فرمایید؟»

سوان با دیدنم به طرف من و سن لو آمد. خوش مشربی یهودی سوان به ظرافت شوخ طبعی اشرافی اش نبود. به ما گفت: «شب بخیر. وای خدا!»

ما سه نفر کنار هم، الآن فکر می‌کنند جلسهٔ سندیکا<sup>۵۵</sup> است! یک کم دیگر که بگذرد دنبال صندوق هم می‌گردند!» متوجه نبود که آقای دو بوسرفوی پشت سر ماست و گوش می‌دهد. ژنرال بی‌اراده اخمی کرد. صدای آقای دو شارلوس را در نزدیکی می‌شنیدیم که برای کش دادن گفتگویش با دو جوان می‌گفت: «پس اسم شما هم ویکتورین است، مثل قهرمان کتاب عتیقه‌خانه» پسر بزرگ مادام دو سورژی گفت: «بله، کتاب بالزاک». به عمرش سطری از این نویسنده نخوانده بود اما چند روزی پیشتر از معلمش شنیده بود که نامش شبیه نام کوچک اسگرینیون است. مادام دو سورژی از استعداد درخشان پسرش، و از هیجان آقای دو شارلوس در برابر آن همه دانش کیف می‌کرد.

سوان به سن لو گفت: «گویا لوبه<sup>۵۶</sup> کاملاً با ماست، این را از منبع کاملاً موثق شنیده‌ام»، از زمانی که ذهنش بر ماجرای دریفوس متمرکز بود روابط همسرش با جمهوریبخواهان برایش هر چه جالب‌تر می‌شد، «این را به این خاطر به شما می‌گویم که می‌دانم کاملاً با ما همراهید.»

روبر در جوابش گفت: «آن قدرها هم نه، کاملاً اشتباه می‌کنید. قضیهٔ بی‌سر و تهی است که خیلی متأسفم که خودم را قاطی‌اش کردم. به من هیچ ربطی نداشت. اگر بنا باشد دوباره از اول شروع بشود من خودم را کاملاً کنار می‌کشم. من سربازم و قبل از هر چیز طرف ارتش را می‌گیرم. اگر می‌خواهی کمی پیش آقای سوان بمانی من بعد می‌بینمت<sup>۵۷</sup>. بروم و سری به زن دایی‌ام بزنم.» اما دیدم که رفت تا با دوشیزه دو برساک حرف بزند و از این فکر که دربارهٔ احتمال تازدی‌اش با او به من دروغ گفته بود غمگین شدم. ولی بعد خیالم راحت شد چون شنیدم که همان نیم ساعت پیش مادام دو مرسانت آن دو را با هم آشنا کرده بود، و هم او بود که این وصلت را می‌خواست چون خانوادهٔ دو برساک بسیار دارا بودند.

آقای دو شارلوس به مادام دو سورژی گفت: «بالاخره یک جوان باسواد پیدا کردم که کتاب خوانده و می‌داند بالزاک کیست. خوشحالم و خوشحالی‌ام بخصوص از این است که همچو کسی را در جایی می‌بینم که

وجودش خیلی نایاب شده، در خانه یکی از همگانم، در خانه یکی از خودمان.» این کلمات را با تاکید گفت. گرمانت‌ها، گرچه مدعی بودند همه آدمها در نظرشان برابرند، در گردهمایی‌های بزرگ، هنگامی که خود را کنار مردمان «با نام و نشان»، و بویژه «با نام و نشان» پایین‌تری می‌یافتند که دلشان می‌خواست و می‌توانستند به ایشان اظهار لطف کنند، هیچ ابایی از زنده کردن خاطرات قدیمی خانوادگی نداشتند. «قدیمها، کلمه اشراف به معنی بهترین آدمها بود، از نظر فکری و احساسی. اما حالا، تازه دارم اولین کسی از خودمان را می‌بینم که می‌داند ویکتورین دسگرینون کیست. البته، این که می‌گویم اولین کس اشتباه است. یک پولینیاک و یک منتسکیو هم هست.» آقای دو شارلوس می‌دانست که برقراری ربطی با این دو نمی‌تواند مارکیز را به وجد بیاورد. «وانگهی، معلوم است پسرهای شما از کی ارث برده‌اند. پدر بزرگ مادری‌شان مجموعه‌ای از آثار هنری قرن هجدهم داشت که معروف است.» به ویکتورین: «اگر لطف کنید و یک روز برای ناهار تشریف بیاورید، مجموعه خودم را نشانتان می‌دهم. یک نسخه چاپی جالب از عتیقه‌خانه هم دارم که بالزاک با دست خودش غلط‌گیری کرده. خوشحال می‌شوم که با همدیگر دو ویکتورین را مقابله کنیم.»

دل نمی‌آمد از سوان جدا شوم. به آن حد از رنجوری رسیده بود که تن بیمار دیگر چیزی جز شیشه‌ای آزمایشگاهی نیست که واکنش‌های شیمیایی را می‌توان در آن دید. بر صورتش نقطه‌های ریزی به رنگ آبی پروس دیده می‌شد که از جهان زنده به نظر نمی‌آمد، و بویی از آن نوعی می‌پراکنید که در دبیرستان، هوای کلاس «علوم» را پس از «آزمایش» بسیار ناخوشایند می‌کند. گفتم که گویا بحثی طولانی با پرنس دو گرمانت کرده بودند و پرسیدم که آیا می‌تواند قضیه را برایم تعریف کند یا نه.

در جوابم گفت: «بله. اما اول سری به آقای دو شارلوس و مادام دو سورژی بزنید. اینجا منتظرتان می‌مانم.»

در واقع، آقای دو شارلوس به مادام دو سورژی پیشنهاد کرد از آن تالار خیلی گرم بیرون بروند و در اتاق دیگری بنشینند، و نه از دو پسر مارکیز که



از من خواست همراهشان بروم. بدین گونه، پس از آشنایی با آن دو جوان، می توانست وانمود کند که دیگر علاقه‌ای به ماندن در کنارشان ندارد. از این گذشته، لطفی به من می کرد که برایش بی زحمت بود، چون مادام دو سورژی چندان آبرویی نداشت.

بدبختانه، هنوز گوشه دنجی ننشسته بودیم که مادام دو سنت اوورت، هدف همیشگی نیش‌های بارون، پیدایش شد. و شاید برای پنهان کردن حس خصومتی که در آقای دو شارلوس می‌انگیخت یا رویارویی آشکار با آن، و بویژه برای آن که نشان دهد دوست نزدیک خانمی است که آن چنان خودمانی با بارون حرف می‌زند، به زیبای سرشناس سلامی دوستانه و بی‌اعتنا کرد، و او هم، در حالی که با لبخندی تمسخرآمیز آقای دو شارلوس را از گوشه چشم نگاه می‌کرد، جوابش را داد. اما جایی که در آن نشسته بودیم آن چنان تنگ بود که مادام دو سنت اوورت پشت سرمان گیر افتاد و نتوانست به آسانی به جستجوی مهمانان شب‌نشینی فردایش ادامه دهد. و این فرصت ارزشمندی بود که آقای دو شارلوس نمی‌خواست به هیچ بهایی از دست بدهد، چون مایل بود استعدادش را در نیش زدن به رخ مادر دو جوان بکشد. سؤال احمقانه‌ای هم که من بدون هیچ بدخواهی کردم فرصتی برای پراندن تکه‌ای پیروزمندانه به او داد که سنت اوورت بینوا، که پشت سرمان نمی‌توانست از جا تکان بخورد، کلمه به کلمه‌اش را شنید.

بارون با اشاره به من به مادام دو سورژی گفت: «باورتان می‌شود که این جوان گستاخ، بدون این که فکر کند اشاره به بعضی کارهای هر چقدر هم طبیعی بدن بی‌ادبی است، از من می‌پرسد به خانه مادام دو سنت اوورت می‌روم یا نه، که فکر کنم منظورش این است که اسهال دارم یا نه. باید بگویم که اگر هم داشته باشم سعی می‌کنم برای سبک کردن خودم جایی راحت‌تر از خانه کسی پیدا کنم که اگر حافظه‌ام یاری کند، صدسالگی‌اش را وقتی جشن گرفت که پای من تازه به محافل باز می‌شد، البته به محافل، یعنی نه خانه او. گو این که، حرف‌های چه کسی از حرف‌های او جالب‌تر؟

چه خاطرات تاریخی دست اولی، از وقایعی که خودش دیده و درشان حاضر بوده، از زمان امپراتوری اول و رستوراسیون، چه سرگذشت‌های خصوصی هم که البته چیزی از سنت ندارند و برعکس باید خیلی ورت باشند، چون هنوز هم که هنوز است سر و گوش خانم بزرگ می‌جنبند! تنها چیزی که نمی‌گذارد دربارهٔ این دوره‌های پرماجرا ازش سؤال کنم این است که دماغم زیادی حساس است. همان حضورش برایم کافی است. ناگهان پیش خودم می‌گویم: ای وای! چاه فاضلاب خانه‌ام ریزش کرده! اما نه، بوی مارکیز است که دهنش را باز کرده و به خانه‌اش دعوت می‌کند. تصور کنید که اگر از بخت بد به خانه‌اش بروم، چاه فاضلاب چند برابر می‌شود. با این همه، یک اسم افسانه‌ای دارد که همیشه مرا با خوشحالی به یاد این شعر احمقانه به اصطلاح «منحط» می‌اندازد، هر چند که جای خوشحالی ندارد: «آه، سبز، چه سبز بود جان من آن روز...»<sup>۵۸</sup> اما من به سبزی تمیزتری احتیاج دارم. شنیده‌ام که این خانم پیاده‌روی خستگی‌ناپذیر تازگی‌ها «گاردن پارتی» می‌دهد، که به نظر من باید اسم این مهمانی‌ها را گذاشت: «دعوت به دیدار از فاضلاب». ببینم، شما هم به این دیدار می‌روید؟» این را از مادام دو سورژی پرسید که این بار مایهٔ دردسرش شد. چون از یک سو می‌خواست در حضور بارون وانمود کند که نمی‌رود، از سوی دیگر آماده بود چندین روز از عمرش را بدهد و مهمانی عصرانهٔ سنت اوورت را از دست ندهد، از این رو راه میانه را گرفت و دودلی نشان داد. این دودلی شکلی چنان احمقانه و ناشیانه، چنان دون و مبتذل به خود گرفت که آقای دو شارلوس، بدون ترس از رنجاندن مادام دو سورژی (در عین حال که می‌خواست از او دلبری کند)، به خنده افتاد تا نشان دهد که گول گفته‌اش را نمی‌خورد.

مادام دو سورژی گفت: «همیشه از آدم‌هایی که برای هر کاری برنامه می‌ریزند خوشم آمده، در حالی که خودم اغلب در آخرین لحظه به فکر می‌افتم. شاید همهٔ مسأله به یک پیرهن تابستانی بستگی داشته باشد. به هر حال، باید ببینم در آخرین لحظه چه نظری دارم.»

اما من، از گفته‌های بیش‌رمانه آقای دو شارلوس سخت آزرده شدم. دلم می‌خواست هر چه خوبی بود تثار میزبان گاردن پارتی کنم. بدبختانه در مجامع، چنان‌که در جهان سیاست، قربانیان چنان زبون‌اند که نمی‌توان جانیان را زمان درازی سرزنش کرد. مادام دو سنت اوورت که سرانجام توانسته بود خود را از درگاهی که ما راهش را بسته بودیم بیرون بکشد، سر راه تنش ناخواسته به تن بارون خورد، و با واکنش اسنوب‌واری که هیچ اثری از خشم نداشت، یا شاید حتی به امید کوششی برای نوعی آغاز به گفتگو، که بدون شک اولین بارش نبود، بلند و به حالتی که در برابر اربابی زانو بزند گفت: «وای، ببخشید جناب دو شارلوس، امیدوارم ناراحتتان نکرده باشم.» بارون همین اندازه لطف کرد که لبخند تمسخرآمیزی بزند و فقط بگوید: «شب بخیر»، و این اهانت دیگری بود، چون چنین می‌نمود که مارکیز را تازه و پس از اینکه اول او سلام کرده دیده است. سپس، مادام دو سنت اوورت در غایت بی‌فکری، که دلم را برایش سوزاند، خودش را به من رساند و مرا به گوشه‌ای کشید و گفت: «مگر من به آقای دو شارلوس چه بدی کرده‌ام؟ می‌گویند مرا به اندازه کافی شیک نمی‌داند» و قهقهه زد. من نخندیدم. از طرفی به نظرم احمقانه می‌آمد که بخواهد چنین به نظر رسد، یا بیاوراند، که هیچکس به اندازه خودش شیک نیست. از طرف دیگر، کسی که آن چنان از ته دل به گفته خودش می‌خندد (که خنده‌دار هم نیست)، با این کار مسؤولیت خنده را خودش به عهده می‌گیرد و آدم را از مشارکت در آن معاف می‌کند.

«از کسان دیگری شنیده‌ام که چون دعوتش نمی‌کنم ازم دلگیر است. اما آخر رفتارش خیلی دلگرم‌کننده نیست. به نظر می‌رسد که برای من قیافه می‌گیرد (که این برداشتش به نظرم کمی خوشبینانه آمد!) سعی کنید قضیه را بفهمید و فردا بیایید و به من بگویید. اگر هم پشیمان شد و خواست با شما بیاید، بیاوریدش. بخشش برای همچو روزهایی است. حتی خوشحال هم می‌شوم که بیاید، چون می‌دانم که مادام دو سورژی ناراحت می‌شود. بنابراین، اختیار را می‌دهم به شما. شَم شما در این

چیزها از همه تیزتر است و دلم هم نمی‌خواهد به نظر برسد که دارم از بعضی‌ها التماس می‌کنم که به مهمانی‌ام بیایند. در هر حال، کاملاً روی شما حساب می‌کنم.»

به فکر سوان افتادم که شاید انتظار من خسته‌اش می‌کرد. وانگهی، به خاطر آلبرتین نمی‌خواستم تا دیروقت آنجا بمانم، از مادام دو سورژی و آقای دو شارلوس خداحافظی کردم و به جستجوی دوست بیمارم به تالار بازی رفتم. از او پرسیدم که آیا در گفتگو با پرنس در باغ همانی را به او گفته بود که از آقای دو برنوته شنیده بودیم (که البته از او نام نبردم) و به نمایش کوچکی از برگوت مربوط می‌شد؟ در جوابم با قهقهه‌ای گفت: «نه، حتی یک کلمه‌اش هم حقیقت ندارد. سراپا جعلی است و اگر این طور بود مطلقاً احمقانه بود. واقعاً باورنکردنی است که اشتباه و دروغ چطور خودبه‌خود به وجود می‌آید. از شما نمی‌پرسم این را از کی شنیدید، اما خیلی عجیب است و جالب می‌شود که در محیط چنین محدودی آدم رد چنین دروغی را از این آشنا به آن آشنا بگیرد و به سرچشمه‌اش برسد. وانگهی، نمی‌فهمم، چیزی که پرنس به من گفته به چه درد بقیه می‌خورد؟ مردم زیادی کنجکاوند. من هیچ وقت کنجکاوی نمی‌کردم، غیر از زمانی که عاشق بودم و زمانی که حسودی می‌کردم. چه چیزها هم که دستگیرم نشد! ببینم، شما حسودید؟» به سوان گفتم که هرگز دچار حسادت نشده‌ام و حتی نمی‌دانم چگونه چیزی است. گفت: «چه بهتر، خوش به حال شما. اما حسودی، گمیش خیلی هم بد نیست، از دو نظر. اول این که به آدمهایی که کنجکاو نیستند امکان می‌دهد به زندگی آدمهای دیگر، یا دستکم یک آدم دیگر، علاقه نشان بدهند. بعد هم، حسادت موجب می‌شود که آدم شیرینی تملک را خوب حس کند، با زنی سوار کالسکه بشود، نگذارد که او تنها برود. اما اینها فقط مال اول اولهای بیماری، یا مال زمانی است که دیگر دارد کاملاً شفا پیدا می‌کند. در غیر این دو صورت، وحشتناک‌ترین شکنجه‌هاست. وانگهی، حتی همین دو مورد شیرینی حسادت را که گفتم خودم انصافاً خیلی نچشیدم: اولی را به

دلیل یک عیب ذاتی ام، که قادر به تفکرات خیلی طولانی نیستم؛ دومی را به دلیل شرایط، که تقصیر زنی، ببخشید زنهایی بود، که حسادتم را برمی‌انگیختند. اما مهم نیست. حتی وقتی هم که دیگر دربند چیزها نیستیم، این مهم است که زمانی دربندشان بوده باشیم؛ چون همیشه به خاطر دلایلی بوده که دیگران نمی‌فهمیده‌اند. حس می‌کنیم که خاطره چنین حس‌هایی فقط در درون خود ماست؛ باید برای تماشایشان به درون خودمان برگردیم. این اصطلاحات ایدئالیستی را خیلی مسخره نکنید، چیزی که می‌خواهم بگویم این است که زندگی را خیلی دوست داشتم، همین طور هنرها را خیلی دوست داشتم. بنابراین، حالا که آن قدر کسالت دارم که دیگر نمی‌توانم با بقیه زندگی کنم، این احساس‌های قدیمی که برایم خیلی شخصی بود به نظرم بسیار با ارزش می‌آید، که این البته وسوسه همه کسانی است که کلکسیون جمع می‌کنند. درهای دلم را مثل یک گنج به روی خودم باز می‌کنم، مجموعه عشق‌هایی را که دیگران ندیده‌اند یکی یکی نگاه می‌کنم. آن وقت درباره این کلکسیون، که الآن به‌اش بیشتر از بقیه مجموعه‌هایم دلبسته‌ام، پیش خودم به همان صورتی که مازارن درباره کتاب‌هایش می‌گفت، البته بدون هیچ دلشوره‌ای، می‌گویم که چه حیف که باید این همه را گذاشت و رفت. اما برگردیم به بحثم با پرنس، که فقط برای یک نفر بازگوش می‌کنم و آن یک نفر هم شماست. نمی‌توانستم گفته‌های سوان را خوب بشنوم چون آقای دو شارلوس به تالار بازی برگشته بود و در نزدیکی ما همچنان بی‌وقفه حرف می‌زد. از کنت آرنولف که حتی نام بالزاک را هم نمی‌شناخت پرسید: «شما چطور، شما هم کتاب می‌خوانید؟ چه کارها می‌کنید؟» و او، چون نزدیک‌بین بود و همه چیز را بسیار کوچک می‌دید، چنین می‌نمود که بسیار دور را می‌بیند، به گونه‌ای که در نی‌نی چشمانش انگار ستارگانی دور و اسرارآمیز باز می‌تابید: شعری کمیاب در پیکره خدایی یونانی. به سوان گفتم: «قربان، چطور است به باغ برویم و کمی قدم بزنیم؟» در این حال کنت آرنولف، به لحنی نوک‌زبانی که نشان می‌داد رشد دستکم

فکری اش کامل نشده، با دقتی مؤدبانه و ساده لوحانه به آقای دو شارلوس جواب می داد: «کی؟ من، بیشتر گلف، تنیس، فوتبال، دو، بخصوص چوگان.» بدین گونه مینروا، که به چندین بخش می شد، در شهری دیگر الهه خرد نبود و تنها در بخشی از ذات خود به عنوان الهه ای صرفاً ورزشی حلول می کرد و «آینه هیپیا»، الهه سوارکاری، نامیده می شد. و کنت به سن موریتس هم می رفت و اسکی بازی می کرد، چه پالاس تریتوجنیا در کوهسارها می گردد و سواران را می گیرد. آقای دو شارلوس با لبخند فوق بشری روشنفکری که حتی این زحمت را به خود نمی دهد که تمسخرش را پنهان کند، و خود را چنان از دیگران برتر می داند و چنان هوش و عقل آدمهای نه چندان احمق را تحقیر می کند که بزحمت اینان را از احمق ترین آدمها باز می شناسد اگر اینان بتوانند از جنبه دیگری برایش جالب باشند، در جواب کنت گفت: «آها!» نظر آقای دو شارلوس این بود که با همان حرف زدن با آرنولف او را از امتیازی برخوردار می کند که دیگران باید درک کنند و غبطه اش را بخورند. سوان در جوابم گفت: «نه، آن قدر خسته ام که نمی توانم راه بروم. یک گوشه ای بنشینیم. دیگر نمی توانم بایستم.» راست می گفت، اما همان آغاز به حرف زدن او را به نوعی سر حال آورده بود. چرا که بخشی از خستگی های حتی بسیار واقعی، بویژه نزد آدمهای عصبی، به توجه بستگی دارد و فقط حافظه از آن نگهداری می کند. همین که از خستگی می ترسیم احساس خستگی می کنیم و برای رفعش همین بس که از یادش ببریم. البته سوان کاملاً از آن نوع آدمهای بی رمق خستگی ناپذیری نبود که بی جان و از پا درآمده از راه می رسند، دیگر روی پا بند نیستند اما همین که گفتگویی در بگیرد چون گلی در آب جان می گیرند و می توانند ساعتها و ساعتها از منبع گفته های خودشان نیرو بگیرند، نیرویی که متأسفانه به شنوندگان شان منتقل نمی شود که هر چه گوینده بیشتر سر حال می آید بیشتر خسته می شوند. اما سوان از آن نژاد قدرتمند یهودی بود که به نظر می رسد هر عضو آن به سهم خود در نیروی زندگی اش، در رویارویی اش با مرگ شرکت داشته

باشد. اینان، هر کدام دچار بیماری خاصی، (چنان که نژادشان دچار آزار)، بی‌وقفه از رنج و درد وحشتناکی دست و پا می‌زنند که شاید تا فراتر از هر حد منطقی ادامه یابد، تا زمانی که دیگر تنها ریشی پیامبرانه و بینی عظیمی به چشم می‌آید که برای واپسین دم زدن‌ها از هم باز می‌شود، تا پیش از آن که آیین دعا و قطار خویشان دوری آغاز شود که از راه می‌رسند و یک به یک، با حرکاتی ماشین‌وار، چنان که بر افریزی آشوری، پیش می‌آیند.

رفتیم تا بنشینیم، اما پیش از آن که از گروه آقای دو شارلوس و مادام دو سورژی و دو پسرش دور شویم سوان نتوانست خود را مهار کند و با نگاهی حریص و خیره‌وار به پیش‌سینه مارکیز خیره شد. حتی تک چشمی‌اش را زد تا بهتر ببیند و همچنان که با من حرف می‌زد گاه نگاهی به سوی خانم می‌انداخت.

چون نشستیم سوان گفت: «حالا کلمه به کلمه آنچه را که پرنس گفت برایتان بازگو می‌کنم، و اگر آنچه را که کمی پیشتر گفتم به خاطر داشته باشید، متوجه می‌شوید چرا شما را به عنوان محرم خودم انتخاب کردم. البته دلیل دیگری هم هست که روزی از شما باخبر می‌شوید. پرنس دو گرمانت به من گفت: سوان عزیزم، می‌بخشید اگر چند وقتی چنین به نظر می‌آمد که از شما فاصله می‌گیرم. (که من هیچ متوجه نشده بودم، چون به دلیل بیماری خودم از همه فاصله می‌گرفتم). اول از همه، شنیده بودم و پیش‌بینی هم می‌کردم که درباره ماجرای اسفناکی که مملکت را دچار دودستگی کرده عقایدی درست عکس عقاید من داشته باشید. برایم بی‌اندازه دردناک بود که بشنوم این عقاید را در حضور من به زبان بیاورید. از این ماجرا چنان عصبی بودم که وقتی پرنسس دو سال پیش از شوهر خواهرش گراندوک دو هس شنید که دریفوس را بیگناه می‌داند، نه فقط بشدت با این نظر مخالفت کرد، بلکه سعی کرد به گوش من نرسد تا مبادا من ناراحت بشوم. تقریباً در همان زمان، شاهزاده سوئد به پاریس آمده بود و چون احتمالاً شنیده بود که امپراتریس اوژنی طرفدار دریفوس است

و از طرفی دیگر او را با پرنسس اشتباه گرفته بود، (که البته قبول می‌کنید که خیلی عجیب است که آدمی خانمی از رتبهٔ خانم مرا با یک اسپانیایی اشتباه بگیرد که اصل و نسبش از آنی که می‌گویند خیلی پایین‌تر است و زن یک بناپارت ساده است)، خلاصه، به خانم گفته بود: «پرنسس، از ملاقات با شما دو چندان مشعوفم، چون می‌دانم که شما هم دربارهٔ قضیهٔ دریفوس نظر مرا دارید و تعجب هم نمی‌کنم، چون هر چه باشد باواریایی هستید.» که خانم در جا جواب داده بود: «نه قربان، من دیگر پرنسس فرانسوی‌ام و نظر همهٔ هموطنانم را دارم.» اما، سوان عزیزم، در حدود یک سال و نیم پیش بحثی با ژنرال دو سرفوی داشتیم که مرا به شک انداخت به نظرم رسید که در محاکمه فقط یک اشتباه ساده نشده، بلکه کارهای غیرقانونی و خیمی صورت گرفته.»

گفته‌های سوان را (که مایل نبود کسی بشنود) صدای بارون دو شارلوس قطع کرد که البته بی‌توجه به ما می‌گذشت تا مادام دو سورژی را بدرقه کند، و ایستاد تا او را کمی بیشتر نگه دارد؛ یا به خاطر پسرانش، یا به دلیل میل گرمانت‌ها که نگذارند دقیقهٔ حال بگذرد، میلی که ایشان را دستخوش نوعی سکون اضطراب‌آمیز می‌کرد. دربارهٔ آن صحنه کمی بعد از سوان چیزی شنیدم که نام سورژی - لودوک را از همهٔ شعری که در آن نهفته دیده بودم عاری کرد. مارکیز دو سورژی - لودوک موقعیت اشرافی بسیار برجسته‌تر و خویشاوندی‌هایی بسیار سرشناس‌تر از پسر عمویش کنت دو سورژی داشت که فقیر بود و سرِ املاکش زندگی می‌کرد. اما کلمهٔ لودوک که در پی عنوانش می‌آمد به هیچ‌رو دارای آن منشایی نبود که تصور کرده بودم و در تخیلم آن را به نامهای پرمفهومی چون بور - لابه، بوا - لو - روا و مانند آن شبیه می‌کرد. قضیه فقط این بود که یک کنت سورژی، در دورهٔ رستوراسیون، با دختر یک کارخانه‌دار بسیار ثروتمند به نام آقای لودوک، یا لو - دوک ازدواج کرده بود. این کارخانه‌دار پسر یک تولیدکنندهٔ فراورده‌های شیمیایی بود که بزرگ‌ترین ثروت زمان خودش را داشت و دارای عنوان پیر فرانسه بود. شارل دهم، پادشاه وقت، برای پسری که در



پی این ازدواج به دنیا آمد عنوان مارکی دو سورژی - لو - دوک را مقرر کرد، چون عنوان مارکی دو سورژی قبلاً در خانواده موجود بود. افزایش نام بورژوازی مانعی نبود و این شاخه خانواده، به دلیل ثروت عظیمش، با خاندان‌های تراز اول مملکت وصلت کرد، و مارکیز دو سورژی - لو دوک فعلی، که خودش هم از خاندان نامداری بود، می‌توانست موقعیت رتبه‌ی یکی داشته باشد. اما شیطان هرزگی او را واداشته بود بی‌اعتنا به موقعیت تثبیت شده‌اش از خانه شوهر بگریزد و به شیوه‌ای از همه رسواتر زندگی کند. سپس، دنیایی که در بیست سالگی به آن پشت پا زده بود (زمانی که سر بر آستان او داشت)، در سی سالگی برایش سخت عزیز شد، زمانی که از ده سال پیش هیچ کس، جز تک و توک دوست وفاداری، به او سلام نمی‌گفت، و بر آن شد که با پایمردی آنچه را که با تولد دارا شده بود دوباره، تکه تکه، باز پس بگیرد (رفت و برگشتی که اغلب دیده می‌شود). اما درباره خویشان بزرگ اشرافی‌اش، که در گذشته طردشان کرده بود و ایشان نیز از او بریده بودند، برای توجیه شادمانی‌اش از برقراری رابطه دوباره با ایشان خاطراتی از دوران کودکی را بهانه می‌آورد که می‌شد با آنان زنده کند. و شاید، هنگامی که چنین بهانه‌ای می‌آورد تا اسنوبی‌اش را پنهان کند، آن اندازه که خود می‌پنداشت دروغ نمی‌گفت. روزی که دوک دو گرمانت دوباره به دیدنش رفت گفت: «بازن همه جوانی من است!» براستی هم این تا اندازه‌ای حقیقت داشت. اما با انتخاب او به عنوان معشوق در محاسبه اشتباه کرده بود، چون از آن پس همه دوستان دوشس دو گرمانت طرف او را می‌گرفتند و مادام دو سورژی برای دومین بار از سرایشی پایین می‌غلتید که با آن همه زحمت از آن بالا آمده بود. آقای دو شارلوس که می‌خواست او را هر چه بیشتر با خود نگه دارد می‌گفت: «خیلی خوب، پس مراتب ارادت بنده را به تکچهره زیبایتان ابلاغ کنید. راستی، در چه وضعی است؟ ازش چه خبر؟» مادام دو سورژی در پاسخ گفت: «اوا، می‌دانید که دیگر پیش من نیست: شوهرم ازش راضی نبود.» - «یعنی چه راضی نبود! یکی از شاهکارهای عصر ماست، از دوشس دو

شاتوروی ناتیه چیزی کم ندارد و الهه‌ای هم که نشان می‌دهد شکوه و مخاطره‌اش کم‌تر از آن یکی نیست! و ای، آن یقه‌آبی‌اش! می‌شود گفت که ورمیر هم به عمرش پارچه‌ای را این قدر استادانه نقاشی نکرده، اما بهتر است صدایمان را زیاد بلند نکنیم چون آن وقت سوان هجوم می‌آورد که انتقام استاد دلفت را بگیرد که به نظرش بهترین نقاش است.» مارکیز سری برگرداند، لبخندی زد، دستش را به سوی سوان که به سلام‌گویی بلند شده بود پیش آورد. و سوان (که سالخورده‌گی یا میل اخلاقی پنهان‌کاری را از او گرفته بود و دیگر اعتنایی به عقیده دیگران نداشت، یا نیروی بدنی‌اش را، و دیگر هیجان شهوت بر او غالب و فنرهای مهارکننده شهوت در او دچار سستی بود) کمابیش بی‌هیچ پرده‌پوشی همین که دست مارکیز را فشرد و سینه‌بازش را از نزدیک و از بالا دید نگاهی کنجکاو، جدی، مجذوب، پنداری حتی نگران، به ژرفاهای پیش‌سینه انداخت و پره‌های بینی‌اش که از عطر زن به وجد آمده بود چون پروانه‌ای آماده نشستن بر گل تازه دیده پرپر زد. اما ناگهان از سرگیجه‌ای که فراگرفته بودش به خود آمد و مادام دو سوزنی هم، با همه دستپاچگی، نفس عمیقی را که از سینه‌اش بیرون می‌زد مهار کرد، بس که هوس‌گاهی مَسری است. مارکیز به آقای دو شارلوس گفت: «نقاش هم رنجید و نقاشی‌اش را پس گرفت. شنیده‌ام که پیش دیان دو سنت اوورت است.» بارون گفت: «باورم نمی‌شود که شاهکاری این قدر بدسلیقه باشد.»

سوان نگاهی به آن دو انداخت که دور می‌شدند، و با لحنی ولنگار و لات‌وار گفت: «دارد درباره‌ی تک‌چهره‌اش با او حرف می‌زند. ما هم بلدیم به خوبی شارلوس در این باره حرف بزنیم، بعد هم، مطمئناً برای ما بیشتر لذت دارد تا برای شارلوس.» از سوان پرسیدم که آیا آنچه درباره‌ی شارلوس گفته می‌شود حقیقت دارد؟ با این کارم دو دروغ گفتم، چون از سویی هرگز در این باره چیزی از کسی نشنیده بودم و از دیگر سو، چند ساعتی می‌شد که خوب می‌دانستم آنچه می‌گویم حقیقت دارد. سوان شانه بالا

انداخت، انگار آنچه گفته بودم یکسره بی معنی بود. «باید گفت که دوست خیلی دلنشینی است. اما این را هم باید بگویم که دوستی اش صرفاً افلاطونی است. تنها چیزی که هست، این است که از بقیه احساساتی تر است؛ از طرف دیگر، چون هیچ وقت در رابطه اش با زنها خیلی پیشرفت نمی کند، خود همین به شایعات بی اساسی که شما به اشان اشاره می کنید اعتباری داده. شارلوس شاید رفقایش را خیلی دوست داشته باشد، اما مطمئن باشید که این دوستی همیشه فقط فکری و احساسی بوده. خوب، شاید بالاخره بتوانیم دو دقیقه راحت باشیم. بله، پرنس بعد گفت: «باید اعتراف کنم که همین فکر این که در محاکمه بعضی کارهای غیرقانونی شده برای منی که می دانید ارتش را می پرستم بی اندازه ناگوار بود. دوباره در این باره با ژنرال حرف زدم و متأسفانه دیگر هیچ شکی برایم باقی نماند. باید صادقانه عرض کنم که حتی لحظه ای به ذهنم خطور نکرده بود که شاید در این ماجرا آدم بیگناهی در معرض تنگین ترین اتهامها قرار گرفته باشد. اما چون نمی توانستم خودم را از فکر وجود قانون شکنی در این ماجرا خلاص کنم به بررسی دقیق مطالبی پرداختم که قبلاً نخواستم بودم به آنها توجه کنم، و با خواندنشان نه فقط فکر جنبه های غیرقانونی محاکمه، بلکه فکر بیگناهی متهم هم مثل خوره به جانم افتاد. فکر کردم بهتر است به پرنس چیزی نگویم. خدا می داند که از خود من فرانسوی تر شده، با این همه، از روزی که با هم ازدواج کردیم با چنان ضروری همه زیبایی های کشورمان، و بخصوص آنچه را که برای من از هر چیز دیگرش باشکوه تر است، یعنی ارتشمان را به رُخش کشیده بودم، که برایم بی اندازه دردناک بود که تردیده ایم را که البته فقط به چند افسر مربوط می شود با او در میان بگذارم. من از یک خانواده نظامی ام، نمی خواستم باور کنم که افسر یا افسرانی اشتباه کرده باشند. باز با بوسرفوی حرف زدم، اعتراف کرد که در خفا بعضی کارهای خلافی شده، گفت که سیاهه شاید به خط دریفوس نباشد<sup>۵۹</sup>، اما در هر حال سند بی چون و چرای مجرمیتش موجود است که همان سند هانری است. اما

چند روز بعد معلوم شد این سند جعلی است. از آن به بعد، هر روز پنهان از پرنسس لوسیکیل و لورور<sup>۶</sup> را می خواندم؛ چیزی نگذشته، دیگر هیچ شکی برایم باقی نماند، دیگر شب‌ها خوابم نمی برد. عذاب وجدانم را با دوستان اسقف پواره در میان گذاشتم و با تعجب دیدم که او هم با من همعقیده است، به وسیله او برای دریفوس و زن بینوا و فرزندانش دعا نذر کردم. در همین گیرودار، یک روز صبح که می رفتم پیش پرنسس، دیدم خدمتکارش چیزی در دست دارد و از من پنهان می کند. با خنده پرسیدم چیست، سرخ شد اما جوابم را نداد. به خانمم اعتماد مطلق داشتم اما این قضیه منقلب کرد که شک ندارم پرنسس را هم منقلب کرد چون خدمتکارش حتماً ماجرا را به او گفته بود، کما این که بعداً سر ناهار آن روز تقریباً با من حرف نزد. آن روز از اسقف پواره خواستم که فردا دوباره برای دریفوس دعا بخواند. «سوان زیر لب گفت: «باز که نشد!» و از گفتن ایستاد. سرم را بلند کردم و دیدم که دوک دو گرمانت به سوی ما می آید. گفت: «بچه‌های عزیزم، می بخشید که مزاحمتان می شوم»، و رو به من، «پسرم، دارم به نمایندگی از طرف اوریان با شما حرف می زنم. ماری و ژیلبر از او خواسته‌اند که فقط با پنج شش نفر دیگر شام را پیش آنها بمانند: پرنسس دو هس، مادام دو لینی، مادام دو تارانت، مادام دو شوروز و دوشس دارنبرگ. متأسفانه ما نمی توانیم بمانیم، چون باید به یک مهمانی دیگر برویم.» گوش می دادم، اما هر بار که باید در وقت معینی کاری بکنیم، به کسی در درونمان مأموریت می دهیم حواسش پی ساعت باشد و بموقع خیرمان کند (و او به این کار عادت دارد). این نوکر درونی به یادم آورد که آلبرتین، که در آن لحظه فکرم با او نبود، بزودی پس از برنامه تئاتر آن چنان که از او خواهش کرده‌ام به خانه‌ام می آید. از این رو دعوت به شام را رد کردم. نه این که از بودن در خانه پرنسس دو گرمانت خوشم نیاید. اما آدمی می تواند چندین نوع لذت متفاوت حس کند. لذت واقعی آنی است که به خاطرش یکی دیگر را رها می کند. ولی این یکی اگر آشکار باشد، یا اگر تنها لذت آشکار باشد، ممکن است توجه را از آن یکی برگرداند، به

حسودان اطمینان دهد یا منحرفشان کند، نظر دیگران را گمراه کند. در حالی که اندکی شادمانی یا کمی رنج برای فداکردنش در راه آن یکی کافی است. گاهی دسته سومی از لذت هست که جدی تر اما اساسی تر است، برای ما هنوز وجود ندارد و احتمال وجودش تنها در دلسردی ها و در تأسف هایی نمود می یابد که می انگیزد. اما لذت هایی که بعدها جستجو خواهیم کرد همین هاست. تنها به عنوان یک مثال جزئی، ممکن است نظامی ای در زمان صلح همه زندگی اجتماعی اش را فدای عشق کند، اما اگر جنگی در بگیرد (حتی بدون آن که اینجا بحث وظیفه میهنی در میان باشد)، عشق را فدای شور مبارزه می کند که از عشق قوی تر است. سوان ممکن بود بگوید که از تعریف کردن ماجرایش برای من بسیار خوشحال است، اما من خوب حس می کردم که گفتگوش با من، به دلیل وقت دیر و نیز شدت بیماری اش، مایه یکی از آن خستگی هایی است که آدمی که می داند شب زنده داری و زیاده روی به کشتنش می دهد وقتی به خانه برمی گردد از آنها سخت احساس پشیمانی می کند، همانند پشیمانی و لخرجی که مبلغ هنگفتی را به باد داده است و با این همه نمی تواند فردا باز دارایی اش را به آتش نکشد. از یک حد سستی به بعد (خواه این سستی از سال خوردگی باشد خواه از بیماری)، هر لذتی که به بهای کم خوابی و بیرون از عادت باشد، هر بی نظمی، ستوه آور می شود. پر حرف همچنان از سر ادب، یا از هیجان، به گفت و گو ادامه می دهد، اما می داند که ساعت خوابش گذشته است، و این را نیز می داند که در ساعت های بی خوابی و خستگی پس از آن خوب شدن را سرزنش خواهد کرد. در همان زمان هم، لذت گذرای گفت و گو دیگر پایان گرفته است، چون ذهن و بدن چنان از نیرو خالی است که دیگر نمی توان در آنچه به نظر مخاطب مایه سرگرمی است لذتی جستجو کرد. و ذهن و بدن به آپارتمانی در روز رفتن به سفر یا اسباب کشی می مانند، روزی که پذیرایی از مهمان، نشسته بر چمدان و چشم به ساعت، کاری شاق می شود.

گفت: «بالاخره تنها شدیم. دیگر یادم نیست کجا بودم. آها، مثل این که

گفتم که پرنس از اسقف پواره خواسته بود دعایش را برای دریفوس بخواند. 'بله، اسقف به من گفت: نه. (سوان گفت: دارم می‌گویم «من» چون پرنس دارد با من حرف می‌زند، متوجه هستید که.) گفت: نه، چون کس دیگری هم از من خواسته دعای امروز صبح را برای دریفوس بخوانم. گفتم: چطور، مگر کاتولیک دیگری هم هست که مثل من فکر کند او بیگناه است؟ - گفت: بله - گفتم: اما اعتقاد این شخص به بیگناهی او نباید به اندازه اعتقاد من سابقه داشته باشد. گفت: اتفاقاً چرا، زمانی که شما هنوز دریفوس را مجرم می‌دانستید این شخص از من می‌خواست برایش دعا بخوانم. - گفتم: آها، پس معلوم است که از محیط ماها نیست. گفت: - چرا. از قضا هست! - گفتم: جدا؟ در محیط ما هم طرفدار دریفوس پیدا می‌شود؟ خیلی جالب است، دلم می‌خواهد با همچو آدمی درددل کنم، البته اگر چنین موجود نایابی را بشناسم. - گفت: می‌شناسیدش. - پرسیدم اسمش چیست؟ - گفت: پرنس دو گرمانت. نگو که در همه مدتی که من می‌ترسیدم مبادا به عقاید ناسیونالیستی و عرق‌فرانسوی همسر عزیزم اهانت کنم او هم می‌ترسیده که نکند عقاید مذهبی و احساسات میهنی من جریحه‌دار بشود. اما او هم، حتی زودتر از من، همان عقیده‌ای را داشته که من داشتم. چیزی هم که خدمتکارش موقع ورود به اتاق از من پنهان کرد روزنامه لورور بود که هر روز می‌رفت و برایش می‌خرید. بله، سوان عزیزم، از آن وقت به لذتی فکر کردم که نصیب شما می‌شد اگر از من می‌شنیدید که عقاید من در این زمینه به عقاید شما نزدیک است؛ ببخشید که این را زودتر به شما نگفتم. اگر به سکوتی فکر کنید که در قبال پرنس در پیش گرفته بودم، آن وقت تعجب نمی‌کنید از این که همفکری‌ام با شما در آن وقت مرا بیشتر از شما دور کرده باشد تا پیروی‌ام از عقیده دیگری. چون بحث درباره این موضوع برایم بی‌نهایت ناراحت‌کننده بود. هر چه بیشتر به این باور می‌رسم که اشتباه و حتی جرائمی صورت گرفته، دلم به خاطر عشقی که به ارتش دارم بیشتر خون می‌شود. ممکن بود تصور کنم که عقایدی شبیه عقاید من شاید برای شما

به هیچ وجه دردناک نباشد، اما چند روز پیش شنیدم که شما هم بی‌احترامی به ارتش را بشدت محکوم می‌کنید و مخالف همراهی دریفوسی‌ها با کسانی هستید که به ارتش اهانت می‌کنند. دیگر تردید نکردم، البته اعتراف می‌کنم که برایم خیلی دردناک بود که نظرم را درباره بعضی افسرانی با شما در میان بگذارم که خوشبختانه تعدادشان خیلی نیست، اما خوشحالم از این که دیگر لازم نیست از شما فاصله بگیرم و بخصوص از این که شما خوب متوجه بشوید که اگر زمانی نظرات دیگری داشتم به این خاطر بود که درباره صحت حکمی که داده شده بود هیچ شکي نداشتم. از لحظه‌ای که دچار شک شدم، فقط یک آرزو داشتم و آن هم این بود که اشتباه جبران بشود. باید بگویم که این حرفهای پرنس دو گرمانت در من بشدت اثر گذاشت. اگر او را آن طوری که من می‌شناسم می‌شناختید، اگر می‌دانستید از کجا به اینجا رسیده، او را واقعاً ستایش می‌کردید و حقش هم همین است. گو این که من از این موضع‌گیری‌اش تعجب نمی‌کنم چون واقعاً سرشت درستی دارد! سوان به یاد نمی‌آورد که بعد از ظهر همان روز برعکس به من گفته بود که عقیده آدمها در این قضیه دریفوس از گرایشهای نیاکانی پیروی می‌کند. دست بالا هوشمندی را از این قاعده مستثنی کرده بود، چه در سن لو هوشمندی بر توارث چیره شده او را طرفدار دریفوس کرده بود. اما حال می‌دید که این پیروزی زودگذر بوده و موضع سن لو تغییر کرده است. در نتیجه، نقشی را که پیشتر به هوشمندی داده بود اکنون به پاک‌نهادی می‌داد. در واقع، آدم همیشه بعدها کشف می‌کند که دشمنانش در انتخاب موضعشان دلیل خاصی داشته‌اند که ربطی به این که شاید این موضع با حقانیتی همراه باشد ندارد، و کسانی که با آدم هم عقیده‌اند بناگزیر یا از هوششان پیروی کرده‌اند (اگر ذات اخلاقی‌شان در حدی نباشد که بشود آن را مسؤول دانست)، یا از پاکی سرشتشان (اگر نیروی ادراکشان سست باشد).

سوان اکنون همه کسانی را که با او هم عقیده بودند بی‌استثنا هوشمند می‌دانست، چه دوست قدیمی‌اش پرنس دو گرمانت و چه دوست من

بلوک، که تا آن زمان از او دوری جسته بود اما به ناهار دعوتش کرد. گفته سوان، که پرنس دو گرمانت طرفدار دریفوس است، برای بلوک بسیار جالب بود. گفت: «باید ازش بخواهیم که اعلامیه‌های ما برای پیکار را امضا کند؛ اثری که همچو اسمی پای اعلامیه می‌گذارد فوق‌العاده است.» اما سوان، که شور ایمان یهودی‌اش را با میانه‌روی دیپلماتیک یک شخصیت محفلی همراه می‌کرد (که چنان عادتش شده بود که آخر عمری نمی‌توانست آن را کنار بگذارد) به بلوک اجازه نداد اعلامیه را، حتی به صورت ظاهراً بی‌مقدمه، برای امضا به خانه پرنس بفرستد. بارها می‌گفت: «نباید این کار را کرد. نباید از کسی چیزی خواست که برایش غیرممکن باشد. آدم درستی پیدا شده که هزاران فرسخ فاصله را پشت سر گذاشته تا با ما همراه بشود. می‌تواند خیلی به دردمان بخورد. اما اگر پای اعلامیه را امضا کند موقعیتش میان همگنانش خراب می‌شود، به خاطر ما سرزنشش می‌کنند، از صداقتی که به خرج داده پشیمان می‌شود و دیگر از این کارها نمی‌کند.» حتی خود سوان هم اعلامیه را امضا نکرد. به نظرش آهنگ یهودی نامش چنان بارز بود که اثر بد می‌گذاشت. دیگر این که، با هر آنچه به تجدیدنظر در محاکمه مربوط می‌شد موافق بود اما هیچ نمی‌خواست با تبلیغات ضدنظامی همراهی کند. مدالی را که در سال ۷۰ به عنوان یک شبه‌نظامی نوجوان گرفته بود به سینه می‌زد (کاری که هرگز تا آن زمان نکرده بود)، و به وصیت‌نامه‌اش ماده‌ای افزود که، بر خلاف آنچه قبلاً خواسته بود، مقرر می‌داشت به او به عنوان شوالیه لژیون دونور ادای احترام شود. چنین بود که کلیسای کومبره را واحدی از سواره‌نظام در میان گرفت، از همانهایی که فرانسواز در گذشته با تجسم جنگ به حال آینده‌شان گریه می‌کرد. خلاصه این که سوان اعلامیه بلوک را امضا نکرد و در نتیجه، در حالی که بسیاری کسان او را طرفدار آشتی‌ناپذیر دریفوس می‌دانستند، به نظر دوستم آدمی مذبذب و آلوده به گرایشهای ناسیونالیستی و نظامی دوستی آمد.

سوان بدون آن که دستم را بفشارد از من جدا شد، تا مجبور نباشد در



تالاری که آن همه آشنا داشت با همه خداحافظی کند، اما به من گفت: «باید بیایید و دوستان ژیلبرت را ببینید. واقعاً بزرگ شده و خیلی هم تغییر کرده، دیگر نمی شناسیدش. خیلی خیلی خوشحال می شود!» دیگر ژیلبرت را دوست نداشتم. برایم چون مُرده‌ای بود که دیرزمانی عزادارش بوده سپس فراموشش کرده باشی، و اگر دوباره زنده شود دیگر نتواند در زندگی‌ای بگنجد که با او سازگاری ندارد. دیگر نه میلی به دیدنش داشتم و نه حتی به این که نشانش دهم که نمی خواهم او را ببینم، میلی که وقتی دوستش داشتم هر روز به خود وعده می دادم که وقتی دوستش نداشتم به او نشان دهم.

از این رو، به حالتی که گویی همه کوشش‌م این بود که به ژیلبرت نشان دهم از ته دل می خواسته‌ام او را ببینم، اما شرایطی مانع شده بود که گفته می شود «مستقل از خواست آدم‌اند» و در واقع تنها زمانی پیش می آیند - یا دستکم ادامه می یابند - که خواست آدم مانعشان نشده است، بی آن که هیچ بخواهم در پذیرفتن دعوت سوان تردیدی نشان دهم پیش از خداحافظی از او قول گرفتم موانعی را که از دیدار دخترش محروم کرده بود و باز هم می کرد با همه جزئیاتش برای او توضیح دهد. سپس گفتم: «خودم هم همین امشب در خانه برایش نامه‌ای می نویسم. اما به او بگویید که نامه تهدیدآمیزی است، چون بعد از یکی دو ماه وقتم کاملاً آزاد می شود و آن وقت وای به حالش، چون به اندازه گذشته و حتی بیشتر به خانه‌تان می آیم.»

پیش از آن که از سوان جدا شوم یکی دو کلمه درباره سلامتش حرف زدم. در جوابم گفت: «نخیر، حال آن قدرها هم بد نیست. وانگهی، همان طور که می گفتم، خیلی خسته‌ام و پیشاپیش آنچه را که ممکن است پیش بیاید با رضایت قبول می کنم. فقط، باید اعتراف کنم برایم خیلی ناگوار است که قبل از پایان قضیه دریفوس بمیرم. کلک‌های این کثافت‌ها تمامی ندارد. شکی ندارم که بالاخره شکست می خورند، اما خیلی قدرتمندند و همه جا حامی دارند. درست وقتی که وضع از همیشه بهتر است همه چیز

به هم می‌ریزد. دلم می‌خواهد آن قدر زنده بمانم که بینم به درفوس اعاده حیثیت شده و پیکار به سرهنگی رسیده.»

پس از رفتن سوان به تالار بزرگی برگشتم که پرنسس دو گرمانت آنجا بود، زنی که در آن زمان نمی‌دانستم روزی به او بسیار نزدیک خواهم شد. عشقی که به آقای دو شارلوس داشت در آغاز بر من روشن نشد. فقط متوجه شدم که بارون از زمانی به بعد، در حالی که به هیچ رو با پرنسس دو گرمانت آن خصومتی را نداشت که از سوی او عادی بود، و در حالی که محبتش به او به اندازه گذشته یا شاید هم بیشتر بود، هر بار که با او از پرنسس سخن گفته می‌شد به نظر ناخرسند و عصبی می‌آمد. دیگر هرگز نام او را جزو کسانی نمی‌آورد که خوش داشت. با ایشان به شام دعوت شود.

درست است که پیش از آن از اشرافی بسیار بدجنسی شنیده بودم که پرنسس بکلی تغییر کرده و دلباخته آقای دو شارلوس است، اما این بدگویی به نظرم یاوه و بر من بسیار گران آمده بود. ولی با تعجب دیده بودم که وقتی چیزی درباره خودم تعریف می‌کردم، همین که بحث آقای دو شارلوس به میان می‌آمد پرنسس به همان حالتی گوش تیز می‌کرد که بیماری که به آنچه درباره خودت تعریف می‌کنی فارغ و بی‌اعتنا گوش می‌دهد و ناگهان به نام آشنایی برمی‌خورد که همان نام بیماری اوست، و هم کنجکاو و هم خوشحال می‌شود. مثلاً اگر می‌گفتم: «اتفاقاً آقای دو شارلوس می‌گفت که...» پرنسس ناگهان همه حواس پراکنده‌اش را جمع می‌کرد و گوش می‌داد. و یک بار، چون در حضورش گفتم که آقای دو شارلوس آن روزها توجه خاصی به فلان کس دارد با تعجب دیدم که در چشمان پرنسس آن خط تازه‌گذرای دوید که بر نی‌نی‌ها چون شیار ترکی نقش می‌بندد و از اندیشه‌ای می‌آید که گفته‌ام، ناخواسته، در ذهن مخاطب می‌انگیزد، اندیشه پنهانی که با واژه بیان نمی‌شود اما از ژرفاهایی که به هم زده‌ایم بالا می‌آید و بر سطح نگاه یک لحظه آشفته می‌نشیند. اما گرچه گفته‌ام بر پرنسس بسیار اثر گذاشت، نفهمیدم این اثر از چه نوعی بود.

کمی پس از آن، پرنسس با من سر صحبت را درباره آقای دو شارلوس باز کرد، بدون آن که چندان هم پرده‌پوشی کند. اگر اشاره‌ای به شایعاتی می‌کرد که معدود کسانی درباره بارون می‌پراکنیدند، تنها برای این بود که آنها را دروغ بی‌اساس و شرم‌آور بخواند. اما از سوی دیگر می‌گفت: «به نظر من زنی که عاشق مرد بینهایت باارزشی چون پالامد می‌شود باید خیلی نظر بلند و خیلی فداکار باشد و او را یکپارچه و به همین صورتی که هست بپذیرد و درک کند، به آزادی و به تخیلاتش احترام بگذارد، فقط سعی کند مشکلات را از سر راهش بردارد و دردهایش را تسکین بدهد.»

پرنسس دو گرمانت با چنین گفته‌هایی، که البته بسیار گنگ بود، آنچه را که می‌کوشید متعالی بنماید از پرده بیرون می‌انداخت، به همان شکلی که گاهی خود آقای دو شارلوس می‌کرد. مگر نه این که چندین بار از خود بارون شنیدم که به کسانی که تا آن زمان درباره درستی یا نادرستی تهمت‌هایی که به او زده می‌شد شک داشتند می‌گفت: «منی که در زندگی نشیب و فرازهای زیادی دیده‌ام، منی که همه جور آدمی، از دزد گرفته تا پادشاه شناخته‌ام و حتی باید بگویم که دزدها را کمکی ترجیح می‌دهم، منی که زیبایی را در همه شکل‌هایش دنبال کرده‌ام و...» با این گفته‌ها، که به خیالش زیرکانه بود، و با تکذیب شایعاتی که گمان نمی‌رفت بر سر زبانها باشد (یا شاید برای آن که، از سر ظرافت و اعتدال و پایبندی به واقعیت، مقداری از حقیقت را که تنها خودش آن را ناچیز می‌دانست تایید کرده باشد)، کاری می‌کرد که بعضی‌ها آخرین شک‌هایشان را درباره او به کناری بگذارند، و بعضی دیگر که هنوز درباره‌اش شکمی نداشتند به شک بیفتند. زیرا از همه پنهان‌گری‌ها خطرناک‌تر اختفای خطا در ذهن خطا کار است. آگاهی دائمی او از خطا نمی‌گذارد بفهمد که تا چه اندازه دیگران معمولاً از آن بی‌خبر می‌مانند، و تا چه اندازه یک دروغ کامل می‌تواند براحتی باورکردنی باشد، اما در مقابل، نمی‌گذارد هم که او متوجه شود در گفته‌هایی که به گمان خودش بیگناهانه‌اند، حقیقت‌گویی از چه حدی به بعد اعتراف دانسته می‌شود. گو این که در هر حال اشتباه می‌کرد اگر

می‌کوشید آن را پنهان نگه دارد، چه انحرافی نیست که در جهان اشراف از حمایت و همدلی محروم بماند و می‌دانیم که همهٔ نظم کاخی به هم زده شد تا خواهری بتواند نزدیک خواهری بسر برد چه معلوم شد او را فقط خواهرانه دوست نمی‌دارد. اما آنچه مرا ناگهان از دلباختگی پرنسس آگاه کرد رخداد خاصی بود که درباره‌اش اینجا پرگویی نمی‌کنم، چون بخشی از داستان دیگری است که در آن آقای دو شارلوس بهتر دانست ملکه‌ای را بگذارد که بمیرد و خود را به آرایشگری رساند که باید موهایش را برای دیدار با یک بازرگ امنیبوس فر می‌زد، کسی که بارون در حضورش بینهایت احساس کمرویی می‌کرد. اما دربارهٔ عشق پرنسس این را هم بگوییم و تمام کنیم که آن اندک چیزی که چشم مرا باز کرد چه بود. آن روز با او در کالسکه تنها بودم. چون از برابر پستخانه‌ای گذشتیم کالسکه را نگه داشت. نوکری همراهش نبود. نامه‌ای را تا نیمه از آستین بیرون آورد و حرکتی کرد تا پیاده شود و آن را به صندوق بیندازد. خواستم نگاهش دارم، کمی مقاومت کرد، و به همان زودی هر دو به نابجایی اولین حرکت خود پی بردیم: حرکت او افشاگرانه، چون انگار می‌خواست رازی را پنهان کند، و حرکت من فضولانه، چون مانع پنهان‌کاری‌اش می‌شدم. اول او به خود آمد. ناگهان بسیار سرخ شد، نامه را به من داد، دیگر جرأت نکردم آن را بگیرم، اما در حالی که به صندوقش می‌انداختم ناخواسته دیدم برای آقای دو شارلوس است.

به شرح نخستین شب‌نشینی پرنسس دو گرمانت برگردیم: رفتم که با او خداحافظی کنم، چون خویشاوندانش [دوک و دوشس دو گرمانت] مرا می‌رساندند و بسیار عجله داشتند. با این همه آقای دو گرمانت می‌خواست با برادرش خداحافظی کند. مادام دو سورژی فرصتی یافته در آستانهٔ دری به دوک گفته بود که آقای دو شارلوس به او و دو پسرش لطف بسیار کرده است. این لطف بزرگ برادر، که در این زمینه برای نخستین بار از او سر می‌زد، بر بازن بسیار اثر گذاشت و در او عواطفی خانوادگی را که هیچگاه به خواب طولانی نمی‌رفت بیدار کرد. هنگامی که از پرنسس

خدا حافظی می‌کردیم بر آن شد که محبتش را به بارون نشان دهد بدون آن که آشکارا از او تشکر کند، یا از آن رو که نمی‌توانست آن محبت را به زبان بیاورد، یا این که می‌خواست بارون به خاطر بسپارد که کاری چون کار آن شبش از چشم برادرش پنهان نمی‌ماند، همچنان که برای برقراری تداعی‌هایی که در آینده مفید خواهد بود به سگی که دم تکان داده قندی می‌دهیم. دوک با حرکت مهرآمیزی دست به زیر بغل آقای دو شارلوس برد و او را نگه داشت و گفت: «پس این طور، داداش کوچکه! از کنار برادر بزرگت رد می‌شوی و حتی یک سلام هم نمی‌کنی. هیچ نمی‌بینمت، ماما جان، اگر هم بدانی چقدر دلم برایت تنگ می‌شود. دنبال بعضی نامه‌های قدیمی می‌گشتم و از قضا به نامه‌هایی از مادر مرحوممان برخوردم که همه‌اش پر از محبت به توست.» بارون با لحنی هیجان‌آمیز گفت: «متشکرم، بازن.» هر بار که از مادرشان حرف می‌زد دچار تأثر می‌شد. دوک گفت: «بالاخره باید تصمیمت را بگیری و به من اجازه بدهی که در گرمانت برایت ویلایی جور کنم.» پرنسس به اوریان گفت: «چقدر شیرین است که دو برادر این قدر با هم مهربان باشند.» — «آن هم چه جور! من که فکر نمی‌کنم شبیه این دو برادر خیلی پیدا بشود»، و رو به من: «شما را با او دعوت می‌کنم. کدورتی که با هم ندارید؟ ... اما هیچ معلوم هست که دارند به همدیگر چه می‌گویند؟» این را با لحنی نگران گفت، چون گفتگوی دو برادر را خوب نمی‌شنید. همیشه به لذتی که آقای دو گرمانت از یادآوری گذشته با برادرش می‌برد حسودی می‌کرد، گذشته‌ای که دوک همسرش را از آن تا اندازه‌ای دور نگه می‌داشت. هنگامی که دو برادر این چنین از بودن با همدیگر خوشحال بودند دوشس نمی‌توانست کنجکاوی و ناشکیبایی‌اش را مهار کند و به آن دو نزدیک می‌شد، حس می‌کرد که سر رسیدنش را خوش نمی‌دارند. اما آن شب بر این حسادت همیشگی یکی دیگر هم افزوده می‌شد. زیرا در همان حال که مادام دو سورژی با دوک دو گرمانت از محبت‌های برادرش سخن گفته بود تا او از او تشکر کند، دوستان وفادار آقا و خانم گرمانت هم به حکم وظیفه به دوشس

هشدار داده بودند که معشوقه دوک در حال گفت‌وگوی خودمانی با برادر او دیده شده است. و مادام دو گرمانت از این پریشان بود. دوک به آقای دو شارلوس گفت: «یادت هست که در گذشته در گرمانت چقدر خوش بودیم. اگر گاهی تابستانها سری بزنی دوباره با هم خوش می‌گذرانیم. بابا کوروی پیر یادت هست: چرا پاسکال تشویش دارد؟ چون مُش... مُش...» آقای دو شارلوس به حالت شاگردی که به دبیر پاسخ می‌دهد گفت: «مشوش است.» - «حالا، چرا پاسکال مشوش است؟ برای این که تش... تش...» - «تشویش دارد.» - «آفرین. قبولید. نمره‌تان خوب است و خانم دوشس هم یک کتاب لغت چینی به شما جایزه می‌دهد.» - «چه خوب یادم است، ممه‌جان، گلدان قدیمی‌ای که هر وه دو سن دنی<sup>۶۱</sup> برایت آورده بود هنوز جلو چشمم است. آن قدر از چین خوشت می‌آمد که ما را تهدید کردی و گفتی که می‌خواهی بروی و همیشه در چین بمانی؛ از همان موقع گشت و گذارهای دور و دراز را دوست داشتی. جداً هم که آدم خاصی بودی، می‌شود گفت که هیچ وقت در هیچ موردی سلیقه بقیه آدمها را نداشتی...» دوک هنوز این کلمه‌ها را به زبان نیاورده از گفته پشیمان شد، چون اگر هم گرایش‌های برادرش را خوب نمی‌شناخت دستکم از شهرت او باخبر بود. از آنجا که هرگز در این باره با او حرف نمی‌زد، بویژه از این رو ناراحت شد که ممکن بود به نظر رسد گفته‌اش به آن شهرت اشاره دارد، و از این هم بیشتر، به نظر رسد از آن شهرت ناراحت است. برای خنثی کردن گفته‌اش پس از ثانیه‌ای سکوت گفت: «از کجا معلوم. شاید هم اول عاشق یک زن چینی بوده‌ای و بعدها به این همه زنهای سفیدپوست دل بسته‌ای و، آن طور که امشب از خانمی شنیدم، از شان هم دل برده‌ای، همان خانمی که امشب خیلی به‌اش لطف کرده‌ای و با هم گپ زده‌اید. شیفته‌ات شده.» دوک با خود عهد کرده بود درباره مادام دو سورژی چیزی نگوید، اما در گرماگرم گیجی ناشی از حرف نسنجیده‌ای که زده بود، به نزدیک‌ترین فکری چسبید که درست همانی بود که نباید در بحث مطرح می‌شد، هر چند که خود انگیزه بحث بود.